



بخش‌هایی از

آگوا ویوا

کلریس لیسپکتر

ترجمه: اشلینگ لیلایون

با چنان شادی عمیقی همراه است. سبحان‌الله. فریاد می‌زنم: سبحان‌الله. تسبیحی آمیخته با حزین‌ترین ضجه‌ی آدمی از درد جدایی اما غریوی با لذتی اهریمنی، چون اینک دیگر کسی جلو دارم نیست. هنوز می‌توانم از منطق بهره گیرم – من ریاضی خوانده‌ام، که جنون منطق است – اما اکنون خونابه می‌خواهم – می‌خواهم یک‌راست از مشیمه‌ی جنین تغذیه کنم. اندکی هراسانم: هراسان از سرسپردگی تام، چرا که لحظه‌ی بعدی ناشناخته است. لحظه‌ی بعد، من آن را می‌سازم یا خودش خود را می‌سازد؟ ما آن را با نفس‌های توأمان مان می‌سازیم. و با چابکی گلوباز در میدان.

[...]

می‌بینم که هرگز به تو نگفتم چطور به موسیقی گوش می‌سپارم – با ملایمت دستم را روی گرامافون تکیه می‌دهم و دستم می‌لرزد. امواج را به سراسر بدنم می‌فرستم: و اینگونه گوش می‌سپارم به الکتریسیته‌ی ارتعاشات، آخرین شالوده‌ی قلمرو واقعیت، و دنیا درون دستانم می‌لرزد.

و اینگونه درمی‌یابم که من شالوده‌ی لرزان آن کلمه‌ای را می‌خواهم که در بانگِ اذانِ کلیسا تکرار می‌شود. بدین آگاهی دارم که نمی‌توانم هر آنچه را می‌دانم بیان کنم، دانستنم تنها با نقاشی یا تلفظِ هجاهایی کور به معناست. و گر اینجا مجبور به استفاده از کلماتم، آنها باید صرفاً به معنایی جسمانی دلالت کنند. دارم با آخرین لرزه‌ها دست و پا می‌زنم. تا از شالوده‌ام گویمَت با کلماتی جمله می‌سازم که تنها لحظه-الان را شامل شوند. پس ابداع مرا چون لرزه‌ای ناب بخوان که جُز صغیرِ هر هجا، معنایی در بر ندارد. این را بخوان: «من با گذرِ قرن‌ها اسرارِ مصر را گم کردم، آنگاه که در طول و

عرض و ارتفاعات جغرافیا، با کُنِشِ فعالِ الکترون‌ها، پروتون‌ها و نوترون‌ها، تحتِ افسونِ کلمه و سایه‌اش حرکت کردم.» آنچه اینجا به تو نوشتم ترسیمی الکتریکی است بدون گذشته و آینده: این واقعاً هم‌اینک است.

[...]

اکنون آفتاب سر می‌زند، پگاهی با مهی سپید رویِ شن‌های ساحل. بعد، همه چیز برای من است. به ندرت لب به غذا می‌زنم، نمی‌خواهم و رای بیدارباشِ روز بیدار باشم. با روز می‌رویم که با رویشِ خود گویی در من امیدِ گنگِ مسلمی را می‌کشد و وا می‌داردَم تا مستقیم به چهره‌ی خورشیدِ سوزان بنگرم. تندباد می‌وزد و برگه‌هایم را می‌پراکند. شیهه‌های باد را می‌شنوم، جغ جغ مرگ پرنده‌ای گشوده بال در پروازی اُریب. و من اینجا سختیِ زبانی شَق را به خود می‌قبولانم. برهنگی اسکلتی سپید بَری از ذوق را به خود می‌قبولانم. اسکلت اما از زندگی بَری است و مادامی که می‌زیم به خود می‌لرزم. به برهنگی نهایی نخواهم رسید. و ظاهراً هنوز نمی‌خواهم‌اش.

این زندگی از منظرِ زندگی است. شاید معنایی نداشته باشم ولی شریانِ تپنده نیز همین کاستی معنا را دارد.

می‌خواهم به تو بنویسم، چونان کسی که دارد یاد می‌گیرد. عکس هر لحظه را می‌گیرم. جوری در کلمات غوطه می‌خورم که انگاری پیش از شیء، سایه‌اش را به تصویر می‌کشیده‌ام. نمی‌خواهم از چرایی پُرسم، تو می‌توانی همواره از چرایی پُرسی و همواره بی‌پاسخ مانی – آیا قادرم خود را به سکوتی آبتن، که متعاقبِ سوالی بی‌پاسخ است، واسپارم؟ هرچند حس می‌کنم جایی یا زمانی پاسخی محشر برایم وجود دارد.

و بعد، پس از پاسخی غریب اما همدلانه، خواهم دانست چطور نقاشی کنم یا بنویسم. به من گوش سپار، به سکوت گوش سپار. آنچه به تو می‌گویم همواره چیزی جز آنی است که به تو می‌گویم. آنچه از من می‌گریزد را چنگ می‌زند و با این حال از آن جان می‌گیرم، و من بر فرازِ تاریکیِ تابناک هستم. یک لحظه مرا سرخوشانه به بعدی می‌راند و مضمونی نامضمون بدونِ طرح اما هندسی همچون صُوری مُتوالی در بلوری رنگین می‌گسترده.

هدیه‌ام را به آرامی توپم فرو می‌کنم، با واپسین آوا که گویی نُخستین است جَبَروتِ جر می‌خورد. طوری که زمانی نقاشی را فرو کردم، نوشته را به آرامی فرو می‌کنم. دنیایی است ژولیده با موجسب‌ها، هجاها، پیچک‌ها، رنگ‌ها و کلمات – آستانه‌ی مگاکا اجدادی که زهدانِ دنیاست و از آن من متولد خواهم شد.

و اگر اغلب غارها را نقاشی می‌کنم بدین روست که آن‌ها گودالِ من‌اند در زمین، تاریک اما در بَرِ هاله‌ای روشن، و من، خونِ طبیعت – غارهایی مُجلل و مَخوف، طلسمِ زمین، جایی که قندیل‌ها، فسیل‌ها و صخره‌ها به هم می‌رسند، و جایی که جانوران، رَمیده از طبیعتِ شریبِ خویش، پناه می‌جویند. غارها جهنمِ من‌اند. مُدام خوابِ غاری با مهی سپید می‌بینم. یادمان است یا حسرت؟ مَهیب، مَهیب، اسرارآمیز، سبزاندود با لجنِ زمان. درونِ غارِ تاریک موش‌های آویزان در [انعکاس] فُرمِ صلیبیِ بال‌های جغدها سوسو می‌زنند. عنکبوت‌هایی سیاه و کُرکین می‌بینم. خرْموش‌ها و موش‌چه‌ها هراسان روی زمین و بَر دیوارها می‌دوند. عقرب‌ها میان صخره‌ها. خرچنگ‌ها، در همان حال گذران از ماقبل تاریخ، میان مرگ‌ها و

تولدها، که گر به قدّ انسان بودند به هیولاهایی چهارپا می‌مانستند. سوسک‌های پیر زیر نوری پَکَر می‌خزند. و این همه من‌ام. خواب بر همه سایه می‌اندازد وقتی غاری را نقاشی می‌کنم یا درباره‌اش به تو می‌نویسم - از بیرون صدای تلق تلق ده‌ها اسب وحشی می‌آید که با سُم‌هایی خشک تاریکی را لگد می‌زنند، و از اصطکاکِ سُم‌ها، سُرور جرقه‌زنان می‌رهد: اینجا من‌ام، من و غار، هنگامی که ما را می‌پوساند.

می‌خواهم در قالب کلمات بیان کنم، ولی بدون توصیف وجود غاری که اندکی پیش نقاشی کردم - و بلد نیستم. تنها با تکرار وحشت شیرین‌اش، مغاک رُعب و حیرت، مکان ارواح پریشان، زمستان و جهنم، بستری نامعلوم برای شیطان درون زمینی بایر. غار را با نام‌اش صدا می‌زنم و با بوی تعفن‌اش زندگی می‌آغازد. سپس از خودم که می‌داند وحشت را چطور نقاشی کند می‌ترسم، من، خالق پژواکِ مغاک که من‌ام، و خفه می‌شوم چراکه من کلمه و نیز پژواک آن هستم.

[....]

آنچه به تو می‌نویسم راحت نیست. من خودباوری‌ها را اشاعه نمی‌دهم. در عوض خودم را فلزی می‌کنم. و برای تو و برای من راحت نیستم. کلمه‌ام در فضای روز می‌ترکد. آنچه از من خواهی دانست سایه‌ای از پیکانی‌ست که هدفش را سوراخ کرده. من فقط با بیهودگی به سایه‌ای که در فضا جا نمی‌گیرد چنگ خواهم زد، و تنها چیزی که اهمیت دارد زوبین است. چیزی رها از من و تو بنا می‌نهم - این رهایی‌ام است که به مرگ منتهی می‌شود.

در این لحظه-الآن با خواهشی پَرکنده و سرگردان برای مبهوت شدن احاطه شده‌ام و بازتاب میلیون‌ها پرتوی خورشیدی در آبی که از حوض تا علفزارِ باغی شاداب و خوش‌رایحه جاری است، باغ و سایه‌هایی که اکنون اینجا ابداع می‌کنم و چون بلوک‌هایی هستند برای حرف زدن در این لحظه از زندگی‌ام. حال من بسانِ باغی با آبی جاری است. برای توصیف‌اش می‌کوشم تا کلمات را به نحوی هم‌آمیزم که زمان خود را بسازد. آنچه به تو می‌گویم باید تُند خوانده شود انگار که چشم برهم می‌زنی.

[....]

همچون طراحیِ تمرینی پیش از نقاشی به تو می‌نویسم. کلمات را می‌بینم. آنچه می‌گویم حُضوری بی‌آلایش است و این کتاب خطِ مُمتدی است در فضا. همواره جاری است، و شاترِ دوربین باز و فوری بسته می‌شود، با این حال [لحظه‌ی] فلاش را در خود ضبط می‌کند. حتی اینکه بگویم «زیستم» یا «خواهم زیست» حالِ کُنونی است چون اکنون بیان‌شان می‌کنم.

این صفحات را نیز به قصدِ آماده‌سازی‌ام برای نقاشی آغازیدم. ولی الان در مزه‌ی کلمات غرقم، و خود را تاحدی از سُلطه‌ی رنگ رهانیده‌ام؛ وقتی سرگرمِ آفرینشِ چیزی برای گفتن به تو می‌شوم حسِ شهوانی می‌گیرم. دارم جشنِ آغازِ کلمه را می‌زیم و ژست‌هایم کاهنانه‌اند و [فُرَمِ دستانم] مثلی.

آری، این زندگی از منظرِ زندگی است. ناگهان اما فراموش می‌کنم چطور هرچه رخ می‌دهد را چنگ آورم، نمی‌دانم چطور هرچه هست را چنگ آورم مگر با اینجا زیستنِ هر پیشامدی، بی‌توجه به چیستی‌اش: کم و بیش از خطاهایم عاری‌ام. می‌گذارم اسبِ آزاد بدود آتشین. منی که با آشفتگی یورتمه می‌روم و فقط واقعیت محدودم می‌سازد.

و وقتی روز به انتها می‌رسد صدای جیرجیرک‌ها را می‌شنوم و سراپا سرشار و ناملموس می‌گردم. سپس سحری آبی‌رنگ، گُبود با انبوه پرنده‌گانِ کوچک‌اش، می‌دَمَد و من آن را می‌زیم - در فکرم که آیا می‌توانم از آنچه در زندگی بر سرش می‌آمد به تو ایده‌ای دهم؟ و حواسم هست تا هرچه سَرَم می‌آید را انگشت گذارم. چون می‌خواهم عَصَبِ زنده و مرتعشِ حال را با دستانم حس کنم و کاش آن عَصَبِ همچون شَریانی تَپنده برابرم ایستادگی کند. و کاش آن عَصَبِ زندگی شورش شکند، و کاش به خود پیچد و تپ تپ بزند. و کاش نِگین‌ها، یاغوت‌ها و زُمُردها در تاریکیِ شهوانی و فورِ زندگی بَغلتند: چون در تاریکی‌ام زَبَرَجَدِ بزرگ، کلمه‌ای که نورِ خود را دارد، سرانجام می‌لرزد.

[....]

آیا یکی از ضَعَفَا هستم؟ ضعیف‌های به تصاحبِ ضربی بی‌وقفه و دیوانه؟ اگر محکم و قوی بودم نباید لاقِل صدای ضرب را می‌شنیدم؟ پاسخی نمی‌بایم: من هستم. از زندگی همین به من می‌رسد. اما من کیستم؟ تنها یک پاسخ می‌شنوم: او که من‌ام. گرچه گاهی اوقات فریاد می‌زنم: دیگر نمی‌خواهم من باشم! ولی خود را به خودمِ الصاق می‌کنم و بافتی از زندگی ناگشوده آنجا نواخته می‌شود.

گر کسی خواهد می‌تواند همراهی‌ام کند: سفر طولانی است، و سخت، ولی [تجربه‌ای است] زیسته. پس اکنون با تو جدی سخن می‌گویم: کلمات را به بازی نمی‌گیرم. خود را به شکل عباراتی شهوانی و ناملموس که حول کلمات چنبره زده‌اند مجسم می‌کنم. و با کوبه‌ی جملات سکوتی هُشیار برمی‌خیزد.

[....]

نمی‌خواهم محدودیتِ وحشتناکِ کسانی را داشته باشم که تنها آنچه منطقی به نظر می‌رسد را می‌زیند. من اینگونه نیستم: حقیقتی ابداع شده را می‌خواهم.

از چه می‌گویم؟ به تو از لحظه‌ها خواهم گفت. زیاده‌روی می‌کنم و تنها آن موقع موجودم، به سیاقی تَب‌آلود. عَجَب تَبی - آیا روزی از ادامه‌ی زندگی منصرف می‌شوم؟ بیچاره من، که زیاد می‌میرد. مسیرِ پُریچِ ریشه‌هایی را پی می‌گیرم که زمین را می‌شکافند، شوری خدادادی دارم، در آتشِ سوختنِ گنده درختی خشکیده زبانه می‌کشم. به بازه‌ی وجودی‌ام معنایی غیبی می‌بخشم کز من فراتر می‌رود. من موجودی ضَمیمه‌ام: در خویش زمانِ گذشته، حال و آینده را یکی می‌کنم، زمانی که با تیک-تاکِ ساعت‌ها ضربان می‌زند.

[....]

می‌دانم اینجا چه می‌کنم: از لحظاتی می‌گویم که چگه می‌کنند و آغشته به خون‌اند.

می‌دانم اینجا چه می‌کنم: بداهه‌سرایی می‌کنم. چه ایرادی دارد؟ بداهه‌سرایی می‌کنم چون جازنوازی که موسیقی را بداهه می‌نوازند، جاز در خشم، بداهه‌سرایی جلوی جمعیت.

بسی عجیب می‌نماید رنگ‌هایم را برای چیزی غریب چون کلمه، عوض کرده باشم. کلمات . . . میان‌شان محتاطانه حرکت می‌کنم بسا که به تهدید بدل شوند؛ این آزادی را دارم که بنویسم: «زائران، تاجران و ساربانان کاروان‌های‌شان را راهی تبت ساختند، و جاده‌ها کهن و صعب‌العبور بودند.» و با این عبارت، چون لحظه‌ی عکاسی، به صحنه‌ای زندگی بخشیدم.

این جاز که همان بداهه‌سرایی است چه می‌گوید؟ از دست و پاهایی می‌گوید که به هم پیچیده‌اند و شعله‌هایی که زبانه می‌کشند و من به تگه گوشتی رام می‌مانم که در پرواز کور عقابی وقفه می‌اندازد که با منقاری تیز آن را بلعیده است. به من و به تو از نهانی‌ترین امیالم می‌گویم و از زیبایی شیدای عیاش‌واری کام می‌گیرم. میان تازگی استفاده از کلماتی که بوته‌زاری انبوه می‌پرورند سرمستانه می‌لرزم. در تکاپویم تا فارغ از هر معنای سودجویانه و بیش از پیش بر آزادی احساسات و افکارم غالب آیم: من تنهایم، من و آزادی‌ام. آزادی‌ام به اندازه‌ای است که می‌توانست یک بدوی را مضمّن کند، اما می‌دانم که تو از کام سرشارم مضمّن نشده‌ای و این بدون مرزهایی محسوس میسر شده. این ظرفیت مثال‌زدنی‌ام برای زیستن هرچه مدور و یکپارچه است - خود را به حلقه‌ی آغوش گیاهانی گوشتخوار و موجوداتی اسطوره‌ای می‌سپارم که همگی زیر نور زیر و موعج جنسیتی فرازمینی حتم گرفته‌اند. با درکی شهودی پیش می‌روم و جویای ایده‌ای نیستم: من ارگانیکم. و خود و انگیزه‌هایم را به پرسش نمی‌گیرم. در این درد کز فرط شادی است غوطه می‌خورم - و شاخ و برگ‌ها در گیسوانم ریشه می‌دوانند تا که ستایش‌ام کنند.

نمی‌دانم از چه می‌نویسم: خود را تار می‌بینم. تنها در ابتدا بینایی واضح و روشنی داشتم، و بعد پیش از آنکه بمیرد، آن لحظه را که مُدام می‌میرد، به خود آویختم. نه پیامکی از ایده‌ها که خلسه‌ای غریزی از آنچه در طبیعت پنهان است و من از پیش می‌دانم را به تو مخابره می‌کنم. و این سوری از کلمات است. با نشانه‌هایی که بیشتر به آدا می‌مانند تا صدا می‌نویسم. سابق بر این همه را نقاشی می‌کردم، در طبیعت صمیمانه‌ی چیزها کندوکاو می‌کردم. اما حال وقت آن رسیده کز نقاشی دست کشم تا خود را از نو سازم، خود را در این خطوط از نو می‌سازم. صدایی دارم. آنگونه که خود را درون خطوط طراحی‌ام می‌افکنم، این تمرینی است بدون طرح در زندگی. جهان نظم مَشهودی ندارد و همه‌ی داشته‌هایم نظم نفس‌هایم است. می‌گذارم تا رُخ دهم.

درون رویاهای بزرگ شبام: چون این لحظه-الآن شب است. و من سرود دالانِ زمان را می‌سرایم . . . هنوز شهبانوی سرزمین مادها و پارسیان‌ام و نیز تکامل آهسته‌ی من‌ام که خود را چون پلی متحرک درون آینده‌ای که غبار مه شیرین‌اش را از پیش نفس می‌کشم، پرتاب می‌کند. هاله‌ام رمز و راز زندگی‌ست. نام خود را واگذار می‌کنم و از خویش پیشی می‌گیرم، و سپس جهان‌ام: ندای جهان را پی می‌گیرم، خود من، ناگهان، با آوایی یکتا.

[...]

اینک و در خود لحظه می نویسمت. تنها در حال خود را می گشایم. امروز حرف می زنم - نه دیروز یا فردا - که امروز و در کانون این لحظه فانی. آزادی کوچک و در بسته ام مرا به آزادی جهان پیوند می زند - پنجره مگر چیزی جز هوا در قابی تزیینی است؟ من گستاخانه زنده ام. مرگ می گوید «رهسپارم» و اشاره ای به همراه بردن ام نمی کند. و چون باید با او بروم با نفس هایی به شماره افتاده لرز می کنم. من مرگام. مرگ در بودن ام سر می زند - چطور می توانم به تو بفهمانم؟ این مرگی شهوانی است. همچون مرده ای میان علفزار، زیر نور سبزی پرتوهایش قدم می زنم: من خدای شکار طلا، دایانا هستم، اما جز پشته ای از استخوان ها چیزی نمی یابم. از لایه ی زیرینی از احساسات جان می گیرم: به زور زنده ام.

[...]

به تو می نویسم چون خودم را نمی فهمم.

اما به تعقیب خود ادامه خواهم داد. کیشسانی. چه پرده ی اسراری است این جنگل، کزان جان به در می برم تا که باشم. اما حال به گمانم واقعا دارد رخ می دهد، یعنی دارم وارد می شوم، منظوم درون پرده ی اسرار است. خود من، اسرار آمیز و داخل هسته ای که با حرکاتی انگل وار درش شنا می کنم. روزی کودکانه گفتم: هر کاری از من بر می آید. و دیده بودم آن روز را که قادرم بندم را بگسلم و در بی قیدی فرو آفتم. کیشسانی. لذتی محض: خلسه ای نهانی. بَلَدَم که طرحی نو در اندازم. هلهله ی نوپایی را حس می کنم. اما خوب می دانم که آنچه می نویسم طنینی بیش نیست.

حس غریب بی تعلقی به گونه های انسانی در هسته ام موج می زند.

آنقدر حرف برای گفتن دارم که از گفتن وا مانده ام. کلمه کم می آورم. اما از کلمه سازی پرهیز می کنم: آنهایی که از پیش موجودند باید آنچه گفتنی و ناگفتنی است را بازگویند. و می توانم آنچه ناگفتنی است را حس کنم. اگر قدرت اش را داشته باشم. ورای اندیشه هیچ کلمه ای نیست: خودش است. نقاشی من هیچ کلمه ای ندارد: ورای اندیشه است. در این دیار است-خودش، من خلسه ای ناب و بلورین ام. این خودش است. من خودم هستم. تو خودت هستی.

و با ارواحم تسخیر شده ام، با هرچه خیالی و افسانه ای است: زندگی ماورایی. با چتری باز در دست روی بند قدم می گذارم. به وسعت رویای بزرگم گام برمی دارم. خشم تَنَشِ احشای ام را می بینم: درونی شکنجه شده هدایت می کند. آنچه اینک نوشتم را دوست ندارم - اما باید آن را بپذیریم چون همه اش یک جا برایم رخ داد. و برای آنچه بانی رخ دادن اش هستم، احترام زیادی قائلم. وجودم از خودش ناآگاه است و بدین رو کورکورانه از خود فرمان می برم.

من ضدملودیک بوده و هستم. از هارمونی دشوار تضادهای گوشخراش لذت می برم. به کجا روانه ام؟ پاسخ این است:

می روم.

و وقتی می میرم، نه انگار که زمانی زاده شده ام و زمانی زیسته ام: مرگ رَد کفاب دریا را از ساحل می شوید و می برد.

حال یک لحظه است.

و الان یکی دیگر.

و باز یکی دیگر. می‌کوشم: که آینده را به حال آورم. درون بطنِ غرایزم که خود را کورکورانه پیش می‌رانند حرکت می‌کنم. و بعد حس می‌کنم کنار چشمه‌ها، برکه‌ها و آبشارهایم، جُمَلگی از آب سرشار. و من آزاد.

مرا بشنو، سکوت‌م را بشنو. آنچه بر زبان می‌آورم همواره چیزی جز آنی است که بر زبان می‌آورم. وقتی می‌گویم «آب‌های سرشار» دارم از توان جسمانی در آب‌های جهانی حرف می‌زنم. آنچه در لفافه می‌گویم را دریاب که من خود نمی‌توانم [بیان کنم]. انرژی که در سکوت‌م نهفته است را بخوان. آه، از خدا و از سکوتِ او می‌ترسم.

خودم هستم.

[....]

می‌خواهم اعترافی کنم: اندکی ترسیده‌ام. انگاری نمی‌دانم آزادی‌ام مرا به کجا خواهد برد. نه اختیاری است و نه افسارگسیخته. اما آزادم.

هر از گاهی برایت قصه‌ای می‌گویم - آوازی آهنگین و ملایم تا در این چارتارِ من وقفه‌ای بیندازد: فیگورِ گُسلی که معبری می‌گشاید در جنگلی که به من زندگی می‌بخشد.

آیا آزادم؟ هنوز چیزی هست که مرا مهار می‌کند. یا من مهارش می‌کنم؟ به هر حال اینگونه است: آزادِ آزاد نیستم چرا که وجودِ من به همه‌چیز گره خورده است. در واقع، یک شخص همه‌چیز است. آنقدری سنگین نیست که نتوان حمل‌اش کرد چون اساساً حَمَلی در کار نیست: همه‌چیز است.

گویا دارم برای اولین بار چیزهایی را می‌بینم و می‌فهمم. حس می‌کنم نمی‌خواهم بیش از این به سمت‌شان بروم تا که مبادا از خودم پیشی گیرم. ترسِ خاصی از خود به دل دارم، به من نمی‌شود اعتماد کرد و به قدرت کاذبم اعتمادی ندارم.

این کلمات کسی است که نمی‌تواند.

چیزی را کنترل نمی‌کنم. حتی کلمات از آنِ من نیست. اما جای ناراحتی ندارد: شادیِ فروتنانه است. منی که در حاشیه زندگی می‌کنم. چون وارد شوی جانبِ چپ تو را می‌گیرم. و جهانی درونم به لرزه می‌افتد.

به نظرت پرت و پلا می‌گویم؟ نمی‌خواهم اینگونه باشد، من پرت و پلا گو نیستم. اما منشوری‌ام: مسحور بارقه‌های انقلابی هستم که اینجا بسانِ منشوری ضبطش می‌کنم.

[...]

چیزهای بسیاری است که نمی‌توانم برایت بگویم: قصد ندارم راویِ زندگی‌نامه‌ام باشم. می‌خواهم خودِ زندگی باشم. همراه با جریانِ کلمات می‌نویسم.

پیش از پیدایش آینه، انسان شناختی از چهره‌ی خویش به جز انعکاسِ آن در آب دریاچه نداشت. از نقطه‌ی خاصی به بعد هر کس مسئول چهره‌ای است که دارد. اکنون می‌خواهم به خود بنگرم. چهره‌ای عریان است. و وقتی می‌اندیشم که هیچ مشابهی از آن در جهان وجود ندارد از شادمانی یگه می‌خورم. تا ابد نیز وجود نخواهد داشت. اِدا امری ناممکن است. اِدا را دوست دارم. ابدی را نیز دوست دارم. چه چیزی بین ابدی و اِدا هست که آنها را غیر مستقیم و چنین صمیمانه مرتبط می‌کند؟

در گُنهِ هر چیز سبحان‌اللهی نهفته است.

این لحظه هست. تویی که مرا می‌خوانی هستی.

برایم دشوار است تا باور کنم که خواهم مُرد. چراکه سرشار از طراوت و زلالی‌ام. زندگی من بسی طولانی خواهد بود چون هر لحظه‌اش هست. حس می‌کنم دارم زاده می‌شوم و اختیارش از آنم نیست.

قلبی هستم تپنده در جهان.

تویی که مرا می‌خوانی، یاری‌ام کن تا زاده شوم.

صبر کن: دارد تاریک می‌شود. تاریک‌تر.

و تاریک‌تر.

لحظه از تاریکی مطلق است.

ادامه می‌یابد.

صبر کن: چیزی از نظرم می‌گذرد. شکلی تابان. شکمی شیری با یک ناف؟ صبر کن – من خواهم توانست از این تاریکی که درش ترسیده‌ام بیرون آیم، تاریکی و سرمستی. در قلب سایه‌هام.

مشکل آنجاست که پرده‌ی مقابل پنجره‌ی اتاقم معیوب است. گیر دارد و بسته نمی‌شود. پس ماه کامل وارد می‌شود و اتاق را با اصواتی صامت فسفری می‌کند: وحشتناک است.

اکنون سایه‌ها پراکنده می‌شوند.

متولد شده بودم.

مکث.

تُهْمَتی شگفت‌آور: متولد شده‌ام.

[....]

صدای غرشِ دالانِ زمان را می‌شنوم. جهانی دارد گروار شکل می‌گیرد. اگر می‌توانم بشنوم بدان روست که من پیش از شکل‌گیری زمان وجود داشته‌ام. جهان همان «من هستم» است. جهانی فاقدِ زمان. اکنون در هُشیاریِ سبکی به سر می‌برم. هوا هست. هوا نه مکانی دارد و نه زمانی. هوا ناکجایی است که هستیِ هر چیز در آن خواهد بود. آنچه می‌نویسم موسیقیِ هواست. شکل‌گیریِ هستی. آرام آرام آنچه خواهد بود فرا می‌رسد. آنچه خواهد بود از پیش هست. آینده در پیشِ رو، پشتِ سر، این سو و آن سوست. آینده‌ای که همواره وجود داشته و همواره وجود خواهد داشت. حتی اگر زمان منقضی شده باشد؟ آنچه به تو می‌نویسم نه برای خواندن که برای بودن است. پژواکِ صدای شیپورِ فرشتگان در غیابِ زمان به گوش می‌رسد. اولین گُل در هوا زاده شد. زمین، کره‌ی زمین شکل می‌گیرد. باقیِ هواست و باقیِ سوسوی آتشی است در تکاپویی مُدام. آیا چون زمان وجود ندارد، کلمه‌ی «مُدام» هم وجود نخواهد داشت؟ صدای غرش اما وجود دارد. و موجودیتِ من هستی‌اش را می‌آغازد. آیا این آغازِ زمان است؟

[....]

ماه هنوز کامل است. ساعت‌ها خوابیده‌اند و صدای خُرْخُرِ آونگ‌شان در دیوار می‌پیچد. می‌خواهم با ساعتی بر مُچِ دفن شوم تا در زمین چیزی بتواند زمان را ضریان زَند.

من بسیار گسترده‌ام. انسجام دارم – سرودِ من پرمحتواست. آهسته. اما رویان. و هنوز رویان. اگر بیش از این بروید، ماهی کامل می‌شود و سکوت . . . و سطحی تابان و رویایی. درنگِ زمان را شاهدم. چیزی قاطعانه به تو می‌نویسم. چیزی مستحکم که تباه نخواهد شد. آنچه در پیش می‌آید غیرمنتظره است. بیهوده اما صادقانه باید بگویم که اینک ساعت شش و پانزده دقیقه‌ی بامداد است.

[....]

بسا همه چیز شکننده باشد. به شدت احساس سردرگمی می‌کنم. من از رازی که در نگاه سوزانِ پرتوهای تابان است جان می‌گیرم، اگر آنها را با ردای سنگینِ یقین‌هایی کاذب نمی‌پوشاندم، کورم می‌کردند. کاش خدا کمکم کند: هیچ راهنمایی ندارم و باز یک‌بارِ دیگر تاریکی.

آیا مجبور خواهیم بود دوباره بمیرم تا بار دیگر زاده شوم؟ می‌پذیرم.

به پاره‌ی ناشناخته‌ی درونم باز می‌گردم و چون زاده شوم از «آن مرد» یا «آن زن» صحبت خواهم کرد. اما اکنون آنچه مرا نگه می‌دارد «آن» است که یک «این» است. خلقِ موجودی از وجودِ خود بسیار سخت است. دارم خود را خلق می‌کنم. با سیر در تاریکیِ مطلق خود را جستجو می‌کنیم. این کارِ ماست. درد دارد. اما این‌ها دردهای زایمان است: چیزی زاده شده است که است. خودش است. همچون سنگِ خارا سخت است. اما هسته‌اش «این» است: نرم، زنده، خطیر و فانی. زندگی ماده‌ی اولیه.

[....]

این یک لحظه است. احساسش می‌کنی؟ من حسش می‌کنم.

هوا «این» است و عطری ندارد. آن را دوست دارم. اما من گل یاس شب‌رو را نیز دوست دارم، خوش رایحه است چون حلاوت‌اش را تسلیم ماه کرده است. من مربایی که از رُزهای قرمزِ مخملی کوچک درست شده را خورده‌ام: مزه‌ای که حتی اگر زنده باشد، برایمان برکت دارد. مزه را چگونه با کلمات بازتولید کنم؟ مزه تک است و کلمات بسیار. و اما موسیقی، بعد از نواخته شدن به کجا می‌رود؟ تنها چیزِ فیزیکی در موسیقی، ساز است. فرسنگ‌ها ورای اندیشه، من پیش‌زمینه‌ای موسیقایی دارم. و حتی باز ورای آن، قلبی تپنده است. پس عمیق‌ترین اندیشه، قلبی است تپنده.

می‌خواهم همراه زندگی بمیرم. قسم می‌خورم تنها وقتی بمیرم که از آخرین لحظه هم بهره برده باشم. نیازی عمیق در دل دارم که متولد خواهد شد، فقط نمی‌دانم چه هنگام. بسیار دوست داشتم که از سلامتی بمیرم. شبیه کسی که دارد منفجر می‌شود. ترکیدن بهتر است؛ پُکید. اما فعلاً این دیالوگی است با تو. سپس مونولوگ خواهد شد. و بعد سکوت. می‌دانم که آنجا نظمی وجود خواهد داشت.

آشوبه‌ها دوباره خود را آماده می‌کنند همچون کوکِ سازها پیش از شروع اجرا. در حال بداهه‌سرایی‌ام و زیبایی این بداهه‌ها به نوای سازی چند صدا می‌ماند. درونم تپشِ حاجتی را که هنوز برآورده نشده حس می‌کنم. می‌خواهم واقعیت‌ها از من بجوشند و بر من جاری شوند بی‌آنکه خیس‌ام کنند. من برای سکوتِ بی‌نظیر مرگ آماده‌ام. می‌روم که بخوابم.

باز برخواستم، کاش بمیرم تا راحت شوم. از دفاع کردن از خود خسته شده‌ام. من بی‌گناهم. شاید هم ساده دل، چون بی هیچ ضمانتی خود را تسلیم می‌کنم. من با نظم متولد شده‌ام. سر تا پا سکوت. با نظم نفس می‌کشم. شیوه‌ی خاصی برای زندگی ندارم: من به چیزی غیر خود رسیده‌ام و این بسیار سخت است. به زودی نظم مرا فرمان خواهد داد که از نهایت فراتر روم. فراتر از نهایت، زیستن با سرشتی پاک است. هستند مردمانی که این را نمی‌توانند تاب آورند: بالا می‌آورند. من اما به خون عادت کرده‌ام.

چه موسیقی زیبایی را می‌توانم از عمق وجودم بشنوم. ساخته شده از خطوطی هندسی که یکدیگر را در هوا قطع می‌کنند. این موسیقی شبستانی است. موسیقی شبستانی ملودی ندارد. راهی است برای بیان سکوت. آنچه برای می‌فرستم نوشتاری شبستانی است.

و این نوشتاری که می‌کوشم تا بنویسم راهی است برای نبرد با خود تا آزادی. من وحشت کرده‌ام. چرا دایناسورها روی این زمین بودند؟ چگونه یک نسل نابود می‌شود؟

فهمیدم جوری دارم می‌نویسم که گویی بین خواب و بیداری‌ام.

[....]

آنچه به تو می‌نویسم آغازی ندارد: یک دنباله است. از کلمات این مناجات، از مناجات من و مناجات تو، هاله‌ای برمی‌خیزد که از عبارات فراتر می‌رود، احساسش می‌کنی؟ تجربه‌ی من برآمده از تونایی‌های پیشینم در کشیدن نقاشی هاله‌ی چیزهاست. هاله مهم‌تر از خود چیزها و کلمه‌ها است. هاله گیج‌کننده است. من کلمه را در خلایی بایر غوطه‌ور می‌سازم: این کلمه همچون قطعه‌ای یکدست و لطیف، سایه‌اش را می‌پراکند. و این شیپوری است برای اعلان. هاله/این است.

[....]

این هوای آزاد، این باد که بر چهره‌ام می‌کوبد، و در ضمیرم باقی می‌گذارد چهره‌ای بدلی از خلسه‌ی ماتمی که مدام تازه می‌شود، دوباره و هماره، که هر بار در چاهی بی‌انتها فرو می‌اندازدم و من در آن سقوط می‌کنم، سقوطی بی‌وقفه تا آن زمان که بمیرم و سرانجام به سکوت برسم. آه، ای گردباد، تو را برای مرگم نمی‌بخشم، تویی که برایم خاطراتی له شده از آنچه بر من گذشت را به ارمغان می‌آوری. آنچه که تنها افسوس‌اش برای من است، و تو مدام تکرارش می‌کنی به اشکال مختلف. آنچه گذشت می‌ترساندم، همان‌سان که آینده می‌ترساندم. آینده‌ای که شبیه آنچه گذشت، بُغرنج است و گمانی محض.

در این لحظه در خلایی سفید به انتظار لحظه‌ی بعدی نشسته‌ام. شمارش زمان تنها یک فرضیه است. اما هر آنچه وجود دارد فناپذیر است و همین ما را وا می‌دارد تا زمان پایدار و ثابت را بشماریم. زمان هرگز شروعی نداشته و هرگز پایانی نخواهد داشت. هرگز.

[....]

خوب می‌شناسمت چون تو را کامل زیسته‌ام. زندگی در من عمیق است. پس از گذراندن شبی در اعماقی از رویاها، سپیده‌دم مرا رنگ پریده یافت. هرچند گهگاه در کم‌عمقی مشهودی شناور بودم، که ژرفایی آبی‌رنگ در بطن خود داشت. این‌گونه برایت می‌نویسم. بر روی انبوهه‌ای از جلبک‌های دریایی و حین شکوفایی عشقی لطیف.

[....]

اینک می‌خواهم هرچه دستم مرا بر آن وا می‌دارد، بنویسم: با آنچه می‌نویسد کلنجر نمی‌روم. و این‌گونه فاصله‌ای بین من و لحظه نخواهد بود: من در لحظه عمل می‌کنم. با این حال هنوز اندک فاصله‌ای وجود دارد. این‌گونه آغاز می‌کند: همچون عشقی که مرگ را به تاخیر می‌اندازد و من نمی‌فهم منظورم از آن چیست. می‌دانم که درک نمی‌شوم و این حاصلش رهایی از فهمیده شدن در زندگی است، دوستانم را از دست دادم، من مرگ را نمی‌فهمم. وظیفه‌ی سهمگینی است تا به آخر رفتن، به کسی تکیه نکردن، زندگی را خود زندگی کردن. تنها به همان اندک ناخشنودی من از خود رنج بکش. چون من بیش از این نمی‌توانم غم‌های دنیا را بر دوش کشم. چه کاری از دستم ساخته است وقتی که دیگر مردمان و احساس‌شان را حس می‌کنم؟ من آنها را زندگی کرده‌ام اما دیگر توانی ندارم. چیزهایی هست که حتی به خود نیز نمی‌خواهم بگویم. گویا به است-خودش خیانت کرده باشم. حس می‌کنم حقایقی را می‌دانم که از پیش دیده بودم. اما حقایق هیچ‌الغیابی ندارند. حقایق یا حقیقت؟ قصد ندارم از خدا سخن بگویم، او راز من است. خورشید امروز می‌درخشد. در ساحل نسیم ملایمی می‌وزد و حس یک آزادی. و من از برای خود بودم. بی‌نیاز از هر کس. اما این دشوار است چون می‌خواهم آنچه حس می‌کنم را با تو به اشتراک بگذارم. دریایی آرام. اما هشیار و مظنون. این آرامش انگار نمی‌تواند دوام داشته باشد. چیزی همواره در آستانه‌ی رخ دادن است. چیزی از پیش نامعلوم، فی‌البداهه و مهلک که مرا مجذوب می‌کند. رابطه با تو را چنان با قدرت آغاز کرده‌ام که در عین بودن، هستن‌ام را متوقف کردم. تو شدی یک من. صحبت کردن دشوار است و ناگفتنی‌ها را گفتن دشوارتر. چه سکوتی. چگونه می‌توان سکوت رویارویی واقعی بین من و تو را ترجمه کرد؟ توضیح دادن آن سخت است: من برای لحظاتی به تو خیره شدم. لحظه راز من است. آن لحظات را نوعی همدلی تمام عیار نامیده‌اند. اما من آن را وضعیتی حاد از شادمانی می‌نامم. من بسیار زلال هستم، گویا دارم به سطح بالاتری از انسانیت می‌رسم، یا که شاید نا انسانیت -/ین.

آنچه با غریزه‌ی غیر ارادی‌ام انجام می‌دهم قابل توصیف نیست.

[....]

من از مرگ بسیار گفته‌ام. اکنون می‌خواهم از زندگی از نفس‌هایش با تو صحبت کنم. هنگامی که او دیگر نتواند نفس بکشد تو احیای دهان به دهان می‌کنی: دهانت را بر دهانش می‌گذاری و در آن می‌دمی. و او دوباره نفس کشیدن را آغاز می‌کند. این تبادل نفس‌ها از زیباترین چیزهایی است که تا به حال درباره‌ی زندگی شنیده‌ام. به راستی که زیبایی این دهان به دهان مرا حیران می‌کند.

وَه که چقدر همه چیز نامعلوم است. و با این حال نظام‌مند. من حتی نمی‌دانم در جمله‌ی بعد برایت چه خواهم نوشت. ما هرگز آن واپسین حقیقت را نمی‌گوییم. کاش هر آن کس که حقیقت را می‌داند قدم پیش بگذارد. و سخن بگوید. ما نادمانه گوش می‌سپاریم.

[....]

شهامتی برای زیستن: آنچه را که لازم است پنهان بماند پنهان نگه خواهم داشت تا در راز پرتو افکند.

خاموش می‌مانم.

چون نمی‌دانم رازم چیست. از راز خود به من بگو، راز هر کدام مان را به من بیاموز. نه رازی افترا آمیز. فقط همین: راز. و هیچ قاعده‌ای ندارد.

به گمانم اینک باید از تو بخواهم تا اجازه دهی اندکی بمیرم. خواهش می‌کنم - می‌توانم؟ طولش نخواهم داد. از تو سپاسگزارم.

... نه. از عهده‌ی مردن برنیامدم. آیا دارم این «چیز-کلمه» را پایان می‌دهم، اینجا و با عملی داوطلبانه؟ هنوز نه.

دارم واقعیت را دگر دیسه می‌کنم. این چیست که از من می‌گریزد؟ چرا دستم را دراز نمی‌کنم و نمی‌گیرم‌اش؟ شاید چون دنیا را تنها در خیال پرورانده‌ام اما هرگز آن را ندیده‌ام.

آنچه به تو می‌نویسم آوازی با بم‌ترین صدای زنانه است. آوای معنوی سیاهان است. همسرایی دارد و شمع‌هایی روشن. سرم گیج می‌رود. اندکی ترسیده‌ام. آزادی‌ام مرا تا کجا خواهد برد؟ این چیست که به تو می‌نویسم؟ که مرا تنهای تنها و می‌گذارد. اما ادامه می‌دهم و دعا می‌کنم و آزادی‌ام به سامان می‌رسد - دیگر ترسی ندارم. تنها چیزی که هدایت می‌کند حسنی از یافتن است. و رای آنچه و رای اندیشه است.

[....]

من از فرط لذت جان می‌دهم. وادادگی شیرین صحبت با تو. اما انتظار هست. انتظار حسنی سیری ناپذیر به آینده است. روزی گفتمی که دوستم داری، من به باورش تظاهر نموده و زندگی کرده‌ام، روزها و روزها، در عشقی مسرت‌بخش. تجدیدِ خاطره اما با حسرت، به خداحافظی دوباره می‌ماند.

دنیاپی پر از اوهام احاطه‌ام می‌کند، دنیاپی که خود من است. آواز دیوانه‌وار پرنده‌ای کوچک را می‌شنوم و پروانه‌ها را بین انگشتانم له می‌کنم. من میوه‌ای کرم خورده هستم. و به انتظار رستاخیری ارگاسمیک نشسته‌ام. فوج انبوهی از حشرات گردِ نور چراغی نفتی که من‌ام احاطه‌ام کرده‌اند. پس بیش از پیش برای بودنم تلاش می‌کنم. از خود بیخود

شده‌ام. به هوایی که مرا احاطه کرده است رخنه می‌کنم. عجب تبی: نمی‌توانم از زیستن دست بکشم. این جنگل انبوه کلمات که خود را به دور هرچه حس می‌کنم و می‌اندیشم و می‌آزمایم محکم می‌پیچند، همه‌ی آنچه هستم را به چیزی از خودم بدل می‌کنند که با این وجود کاملاً جدای از من باقی خواهد ماند. خودم را که می‌اندیشد می‌نگرم. از این در تعجبم: این کیست در من که حتی خارج از اندیشه است. این همه را برایت می‌نویسم همچون چالشی که باید با فروتنی بپذیرم. با ارواحم تسخیر شده‌ام، با هرچه خیالی و افسانه‌ای است: زندگی ماورایی. و من بر طنابی به وسعت رویایم گام بر می‌دارم. درونی ارضا نشده هدایت‌ام می‌کند، خشم تکانه‌ها. پیش از آنکه به خود سامان دهم باید از درون خود را نابسامان کنم. تا که آن آزادی گذرا و بنیادین را تجربه کنم. آزادیِ خطا کردن، افتادن و باز دوباره برخاستن.

اگر به این امید باشم که هر چیزی را بفهمم برای آنکه بپذیرم – هرگز عمل واگذاری رخ نخواهد داد. باید دل به دریا بزنم، دریایی از دریافت و خصوصاً عدم‌دریافت. و من کیستم که جراتِ اندیشیدن کنم؟ آنچه باید انجام دهم واگذارند است. اما چگونه؟ با این حال می‌دانم که تنها با قدم برداشتن است که راه‌رفتن را می‌آموزی و – شگفتا – خود را در حال راه‌رفتن می‌یابی.

من چون عنکبوتی سخت‌کوش آینده را می‌سازم. و بهترین‌ام آن هنگام است که هیچ نمی‌دانم و هرچه شد را می‌سازم.

[...]

به درجه‌ای ورای اندیشه می‌رسم. از تقسیم آن به کلمات دوری می‌جویم – و آنچه نمی‌توانم و نمی‌خواهم بیان کنم در نهایت به پنهانی‌ترین رازه‌هایم می‌پیوندد. می‌دانم از لحظاتی که در آن از اندیشه بهره نمی‌برم وحشت دارم، لحظاتی گذرا که رسیدن به آن دشوار است، لحظاتی پنهان، لحظاتی که دیگر از کلمات بهره نمی‌برند، کلماتی که اندیشه را می‌سازند. آیا بهره نبردن از کلمات برای رهایی از هویت است؟ این گم شدن در سایه‌هایی ذاتا آزاردهنده نیست؟

درون خود هویت جهان را گم می‌کنم و بی‌ضمانت زنده‌ام. به هر چه دست‌یافتنی است می‌رسم اما دست‌نیافتنی را زندگی می‌کنم و معنای من و جهان و تو آشکار نیست. این خیال‌انگیز است، و در این لحظات خود را با ظرافت فوق‌العاده‌ای مهار می‌کنم. آیا خداوند شکلی از هستی است؟ انتزاعی که در ذات هر آنچه وجود دارد مادیت می‌یابد. زیر سایه‌هایی ملکوتی ریشه دوانده‌ام. ریشه‌هایی خواب آلود، موج در تاریکی سایه‌ها.

[...]

با آشفتگی برایت می‌نویسم، نیک می‌دانم. ولی من این‌گونه زندگی می‌کنم. تنها با گم‌شده‌ها و پیداشده‌ها سروکار دارم.

اما نوشتن برای من عذاب آور است: هنگام نوشتن با ناممکن‌ها درگیرم. با معمای سیرشت. و با چیستی خدا. هرکس که نداند خدا چیست هرگز قادر به شناختش نخواهد شد. گذشتگان او را دانسته‌اند. خدا چیزی از پیش شناخته شده است.

آیا هیچ طرحی برای زندگی‌ام ندارم؟ من ناباورانه پاره پاره‌ام. تکه تکه‌ام. حکایت‌م زیستن است. و ترسی از شکست ندارم. می‌گذارم تا شکست خردم کند، شکوه سقوط را خواستارم. فرشته‌ی علیل من که همه چیز را خوار می‌پندارد، او که از بهشت به جهنم سقوط می‌کند، آنجا که لذت شرارت را زندگی می‌کند.

این یک داستان نیست چون هیچ داستانی را مانندش نمی‌دانم. تنها چیزی که انجامش را می‌دانم همراهی است، گفتن‌ام را با انجام دادنم همراه کردن. این داستان لحظه‌هایی است که می‌گریزند همچون خط سیری که از پنجره‌ی قطار دیده می‌شود.

این بعد از ظهر با هم ملاقات خواهیم کرد. و من در مورد آنچه هستم و آنچه چون هدیه‌ای به تو می‌بخشم، همینی که دارم می‌نویسم، کلامی صحبت نخواهم کرد. گرچه تو آن را نخواهی خواند. تو هرگز آنچه می‌نویسم را نخواهی خواند. و هنگامی که ثبت راز وجودم را به پایان رسانم – به دریا می‌اندازمش. دارم برایت می‌نویسم چون تو آنچه هستم را نمی‌پذیری. و چون ثبت لحظاتم را نابود کنم، آیا به هیچ‌ام بازخواهم گشت که از آن یک همه‌چیز را بیرون کشیدم؟ باید بهایش را بپردازم. بهای کسی که گذشته‌اش در این زمانه‌ی غریب تنها با شورمندی از نو تکرار می‌شود. هنگامی که به آنچه از سر گذرانده‌ام می‌اندیشم به نظرم می‌آید که بدن‌هایم را در طی مسیر جا گذاشته‌ام.

[...]

بار دیگر سرشار از عشقی شاد و مسرت‌بخش هستم. هرچه باشی تو را با دمی نفس می‌کشم، هاله‌ی شگفتی‌ات را می‌بویم پیش از آنکه در هوا تبخیر شود. این اشتیاق برای چیست؟ برای زیستن من و زیستن تو، این بنای زندگی؟ آیا سرشت موجودات و چیزها – خداست؟ پس شاید اگر خواهان یک عالم سرشت باشم، مردن را متوقف خواهم کرد؟ آیا می‌توانم از مرگ تخطی کنم و در دلش گسلی برای زندگی بازگشایم؟

من درد را از آنچه به تو می‌نویسم جدا می‌کنم و به تو لذت بی‌قرارم را می‌بخشم.

و در این لحظه-الآن مجسمه‌های سفیدی را می‌نگرم که در چشم‌اندازهایی دور پراکنده شده‌اند – آن دوردست‌ها در بیابان جایی که با چشمانی مبهوت گم می‌شوم، من خود مجسمه‌ای هستم که از دور دیده می‌شوم، منی که همواره در حال گم‌شدن‌ام. از هرچه هست کام می‌جویم. آرام و سبک‌بال، درون رویای بزرگم. دیگر هیچ نمی‌فهمم – پس به واقعیتی لرزان و سیال می‌چسبم. از رویا به واقعیت می‌رسم. من تو را ابداع می‌کنم، واقعیت. و تو را می‌شنوم بسان طنین کرکننده‌ی زنگ‌هایی دورافتاده در آب که حین نواختن غرق شده‌اند. آیا من در قلب مرگم؟ پس بدین روست که زنده‌ام؟ تپش احساسات. و همین به من روح می‌بخشد. من زنده‌ام. همچون یک زخم، گلی در گوشت، گذر دردناکی از خون درونم گشوده شده است. با صداقتی به بی‌گناهی اروتیسم بومیان چشمه‌ی مقدس. من، بی‌پناه در طوفان‌ها، نقشی

حک شده بر سنگی روباز که نسل به نسل از انسانِ ماقبل تاریخ به ارث رسیده است. باد داغی به وسعت هزاره‌ها می‌وزد و سطح مرا می‌گدازد.

[....]

می‌دانم پس از خواندنم برایت دشوار است که آوازم را با گوش از نو بسازی، غیر ممکن است بخوانی‌اش بی‌آنکه با قلبت آن را آموخته باشی. و تو چگونه می‌توانی چیزی را که هیچ داستانی ندارد با قلبت بیاموزی؟

اما آنچه در سایه اتفاق افتاد را نیز به یاد خواهی آورد. تو این نخستین وجود صامت را به اشتراک خواهی گذارد، رویایی آرام خواهی داشت از یک شب ساکت، با صمغ از تنه‌ی درخت جاری خواهی شد. پس از آن خواهی گفت: من هیچ رویایی ندیدم. آیا این کافی خواهد بود؟ خواهد بود. و به‌ویژه در آن نخستین وجود چیزی است که از خطا بری است، و لحنی از احساسات کسی که می‌توانست دروغ بگوید اما نگفت. آیا این کافی است؟ کافی است.

[....]

در این لحظه من چیستم؟ ماشین تحریری که صدای کلیدهای خشکش در سپیده‌دمی شرحی و تاریک می‌پیچد. من مدتهاست که آدم نبوده‌ام. آنها می‌خواستند من یک شیء باشم. من شیء هستم. شیئی کثیف با خون. که اشیا دیگری را خلق می‌کند. و ماشین تحریر همه‌ی ما را می‌آفریند. مطالبه می‌کند. این مکانیسم زندگی‌ام را می‌طلبد و می‌طلبد. اما من مطیع کامل نمی‌شوم. اگر باید شیء باشم بگذار شیئی باشم که فریاد می‌زند. چیزی درونم هست که آزار می‌دهد. آه، چطور آزار می‌دهد و چگونه برای کمک فریاد می‌زند. اما در این ماشین تحریری که من‌ام، اشک‌ها گم شده‌اند. من شیئی هستم بی‌فرجام. شیئی در دستان کیستم؟ فرجام انسانی‌ام چنین است. آنچه نجاتم می‌دهد فریاد است. من به نام هر آنچه درون شیئی ورای و رای اندیشه – احساس است اعتراض می‌کنم. من شیئی مُصرام.

اینک – سکوت و اندکی حیرت.

[....]

